

The Haunted

邪 崇



Glass mask
@lotus_sefid

تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چابی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



صبح روز بعد وقتی چی یان بیدار شد در کنار خودش فضای خالی روی تخت را دید که اصلا به آن عادت نداشت.

وقتی بیدار شد. سریعا به اتاق کناری رفت تا یینگجی را ببیند اما متوجه شد آن تخت کاملا تمیز و مرتب است. جوری که بسختی میشد گفت کسی اینجا خواب بوده بعد یه سمت پایین پله ها رفت. ییه یینگجی را بیدار دید که در حال درست کردن صبحانه بود.

چی یان بیرون آشپرخانه ایستاده و به کمر صاف و بلندش خیره شد. قلبش پر از مهربانی و احساس گناه بود. پس از مدتی اندیشیدن بالاخره دهانش را باز کرد: « یینگجی! »

ییه یینگجی به او جواب داد و همزمان شعله اجاق را خاموش نمود. پاستای تفت داده شده با فلفل سیاه و سبزیجات تازه را به دو بخش تقسیم کرده و در بشقاب های چینی گذاشت. سپس دو لیوان آب پرتقال برای خودش ریخت.

درست مانند روزهای قبل...

خوراکی خوش طعم و رنگ آماده کرده بود. کافی بود هفت روز هفته صبحانه و ناهار را در منزل بخورند هرگز غذای تکراری نداشتند، درباره غذا میشد دید بیه بینگجی چقدر به شیوه زندگی شان اهمیت میدهد.

چی یان سرش را خم کرد جرات نداشت در صورتش نگاه کند. همین که عطری به بینیش برخورد نمود بیشتر احساس عذاب وجدان میکرد: «بینگجی، متاسفم، اخیرا خیلی مضطرب بودم برای همین دیروز اونطوری شد ... میشه برگردی و امشب باهام بخوابی؟!»

بیه بینگجی به سمت او رفته و صورتش را نوازش کرد: «حالت بهتره؟!»
چی یان با عجله سرش را تکان داد، پیش از اینکه سرش را بچرخاند و او را تماشا کند یک جرعه آب پرتقال نوشید: «.... بینگجی، برگرد، اگه برگردی ... میتونی هر کاری که میخوای بکنی....»

وقتی این حرفها را گفت از بیه بینگجی و نگاهش طفره میرفت و جرات نداشت در چشمان او خیره شود. در زیر نگاه سنگین او تکه آخر جمله اش همینطور آرامتر و آرامتر شد تا جایی که دود شده و به هوا رفت.

بیه بینگجی نفسی کشید. دست چپ خود را دراز کرد و دور صندلی او را گرفت خم شد و مستقیما به او نگریست: «آه-یان، چی میشه اگه بخوام الان ادامه بدم؟!» چانه اش را بوسید: «... چی میشه اگه تا شب نتونم تحمل کنم?!»

چی یان بهت زده نگاهش کرد و چیزی نگفت. بنظر میرسید او جوابی آماده

داشت ولی ناخودآگاه صورتش کاملاً سرخ شد. بیه بینگجی دیگر منتظر نماند. برخاست و چی یان را از روی صندلی بلند کرد. به آرامی گفت: « حرکت نکن ... مراقب باش وگرنه میفتی! »

چی یان جرات حرکت نداشت. نمیتوانست به شخصی که او را نگاه میکند کوچکترین نگاهی بیندازد. اصلاً انتظار نداشت بیه بینگجی تا این اندازه قدرتمند باشد بینگجی او را از پله ها بالا برد و روی تخت انداخت جوری که انگار چی یان هیچ قدرتی نداشت. بهر حال او هیچ وقت خودش را موجود شکننده ای نمیدید که با یک حرکت بتوانند از جا بلندش کنند.

اینبار با چشمهای بسته حرکات بیه بینگجی را احساس میکرد. تنها وقتی جواب میداد که نمیتوانست تحملش کند و اغلب این واکنش ها بینگجی را دیوانه تر میکرد. در واقع... این اصلاً شبیه آن چیز نبود. احساس آشنای دیروزش حتماً توهم خودش بود.

نمیدانست آیا بینگجی بخاطر جمله ای که الان گفت هیجان زده شده یا خیر زیرا الان کاملاً توسط غریزه اش کنترل میشد و نمیتوانست خودش را متوقف کند. هرچند وقتی آن حرفهای گنده را میزد احساس گناه داشت بهمین خاطر تا جایی که میتوانست با او همراهی کرد.

چی یان نمیدانست چند بار عشقبازی کردند چیزی نمانده بود از آن حالت مستی و گیجی بیهوش شود اما احساس میکرد بیه بینگجی او را محکم از پشت گرفته

و با یک لبخند ملیح گردنش را میبوسید و می بویید.

خنده اش عمیق و کوتاه بود. چی یان صدای خنده را نمیشنید زیرا در گوشش صدایی را حس نمیکرد اما میتوانست لذت را کاملاً احساس کند.

بدن چی یان بی درنگ خشک شد.

تصمیم گرفت روحیه خود را بالا ببرد و چشمانش را باز نگه‌دارد هرچند روحا و ذهن‌ها خسته بود اما درون چشمانش میشد نوری را دید. حس میکرد تمام آن هذیان‌گویی‌ها و غرق‌عشق‌بودن ناگهان ناپدید شد. پشت سرش را نگاه نمیکرد و تمام توجه خود را به جلو معطوف نمود. سعی داشت همه با همه وجود آرام بماند و به آرامی صدا زد: «... بیه بینگجی؟!»

صدایش گرفته بود و نمیشد در آن لطافت را احساس کرد انگار صدای خودش را نمیشناخت.

« اه؟! » بیه بینگجی با تنبلی این را گفت و محکم دستش را گرفت: « هنوز بیداری عزیزم؟ یه کم آب میخوای؟! »

وقتی این را گفت نفسش با سردی خاصی به گردن چی یان برخورد کرد. آنقدر سرد بود که استخوان‌های آدم را به لرز می انداخت. همانطور که میگویند: "شهر زیبا قبر قهرمان میشود." این جمله را میشد اغلب برای چنین مکان‌هایی بکار برد. منظور برای آن زمان‌هایست که آنقدر غرق خوشی میشوی فراموش میکنی تغییر چهره بدهی...

تنفس هیچ کسی تا این درجه سرد نبود. حتی اگر بدن کسی طبیعتی سرد داشته باشد باز هم این حالت توجیه پذیر نبود.

آن خنده آرام هم از گوش چی یان بیرون نمیرفت. شب تابستانی آن سال، در تالار بودای خانه عمویش، وقتی آنقدر ترسیده بود و دیگر نمیتوانست تحمل کند تقریباً داشت بیهوش میشد آن موجود دقیقاً همین حالت را داشت. از پشت بغلش کرده و به نرمی پشت گردنش را می بوسید. او نمیتوانست جلوی خنده آرام خود را بگیرد—حتی خنده رضایتش پس از انجام کاری که انجام داده بود دقیقاً شبیه بیه بینگجی به نظر میرسید.

چی یان، بیه بینگجی را هل داد و از تختخوابش بیرون رفت. بینگجی تمام لباسهایش را روی زمین پراکنده کرده بود. اصلاً اهمیتی به جمع آوری آنها نداد در کمد را باز کرد یک دست لباس جدید بیرون کشید و بدنش را با آنها پوشاند. در این موقع بینگجی در عالی ترین حالت قرار داشت ولی افکارش خیلی کند حرکت میکردند. در نگاهش چنان مهربانی و ملایمتی موج میزد که نمیتوانست آن را پنهان کند، این موقع اگر چی یان ماه و ستاره ها را هم میخواست هرگز مخالفت نمیکرد.

ولی وقتی معشوقه اش به تندی او را هل داد شوکه شد. سر جای خود نشست و به چی یان خیره شد که لباس می پوشید. بنظر میرسید آماده بیرون رفتن میشود گرچه او هیچ واکنشی نشان نمیداد.

فقط نامش را صدا زد: «آه-یان، چی شده؟ چه خبره؟!»

چی یان هنوز پشت به او ایستاده بود جرات نداشت حرفی بزند یا سرش را بچرخاند. تا وقتی که لباسهایش را کامل نپوشیده بود پشت سر خود را نگاه نکرد. گوشی موبایل را هم در جیب گذاشت. سپس به سمت ییه یینگجی چرخید.

بعد با سریعترین حالت ممکن از اتاق خواب بیرون دوید. فقط هر دویشان در خانه بودند. وقتی یینگجی او را در آغوش گرفته و به اتاق آورد در را نبسته بود.

چهره یینگجی درهم رفت. وقتی چی یان به سمتش برگشت میتوانست ترس را در نگاهش ببیند.

چی یان از او ترسیده بود...

وقتی معشوقه ش از جلوی چشمانش ناپدید میشد پایین را نگاه کرد: آه-یان میدونه!

چی یان با ذهنی خالی از خانه گریخت. وقتی به یک خیابان شلوغ رسید نفسی کشید. یک احساس عجیب داشت که انگار تمام اینها برایش آشنا بودند. او دفتر و کتابها، لباسها و لوازمش را نیاورده بود اما اهمیت نداشت. خوشبختانه موبایلش را همراه داشت پس میتوانست تا کسی بگیرد و به دانشکده برگردد تا کمک بگیرد. او به این خیابان آشنا نگاهی انداخت نمیدانست با ییه یینگجی چه کرده ...

شاید گو شیشی از همان ابتدا خوب و دقیق پنهان شده و بسیار بی رحم بود ولی الان تقریباً از تمام اهداف و نیات او خبر داشت. هوشینگ و دیگران نیز مراقبش بودند پس مقابله با او چندان سخت نبود.

اما ییه بینگجی ... او از گو شیشی هم بهتر خودش را پنهان کرده بود. چی یان نمیدانست او چه بود و میخواست چه بکند فقط میدانست که نمیتواند انسان باشد.

تعجبی نداشت گو شیشی از او می ترسید و از بینگجی دوری میکرد. چی یان او را ناجی خود میدانست، برایش مانند یک طلسم بود حتی او را به دیدن والدینش برد دقیقاً انگار گرگ را به درون خانه برده باشد. او... بینگجی را خیلی دوست داشت... عاشقش شده بود... ولی حتی نمیدانست او چیست....

بینگجی همیشه به او دروغ گفته بود ... چی یان درون دروغهای خیالی بینگجی زندگی کرده بود ...

وقتی سوار تاکسی شد در دل خودش را بخاطر ساده بودن مسخره میکرد. غیر از ترسیدن حس ناامیدکننده ای شبیه یک عاشق دلخسته داشت. ناگهان پیش خود فکر کرد هرچند که از اهداف ییه بینگجی چیزی نمیداند اما بهتر بود که به والدینش هم خبر میداد تا مراقب باشند.

او از احتمالاتی که ممکن بود پیش بیاید نمیترسید بلکه در سرش "نکنه اینطوری یا اونطوری بشه..." می چرخید ... چه میشد اگر یه ییگجی تبدیل به گو شیشی دوم میشد؟

با فکر به این احتمال، بی قراریش شدت گرفت و دیگر مردد نماند. گوشی را گرفته چند شماره را لمس نمود تا با خانواده اش تماس بگیرد.

لیو فنگ ییگ گوشی را جواب داد و با شگفتی گفت: « شیائو یان؟ چی شده؟ موضوع چیه؟ چرا این موقع بهم زنگ زدی؟! »

« چیزی نیست فقط اینکه ... اگر یه ییگجی اومد در خونه، تو و بابا بهش اهمیت ندین و درو براش باز نکنین. »

لیو فنگ ییگ احساس میکرد اتفاقی افتاده و با گیجی پرسید: « موضوع چیه؟ شماها دعوا کردین؟! »

چی یان گفت: « چیزی نیست ... » کمی به حرفهای خود فکر کرد بعد توضیح داد: « فقط اینکه من یهویی فهمیدم ممکنه اون آدم خوبی نباشه! »

آدم خوب یا بد یعنی چه ... او قطعاً انسان خوبی نبود.

لیو فنگ ییگ آهی کشید: « شیائو یان، وقتی شما دو تا رفتین من به پدرتم گفتم ما خیلی تو رو لوس بار آوردیم ... اینکه یه نفر همیشه به فکرش باشه و نیازت رو برطرف کنه گیرت نمیاد که ... وقتی دو نفر باهم هستن، دعوا میکنن، یاد

میگیرن همدیگه رو اصلاح کنن و با هم بزرگ میشن اگه یه نفرو قبول کردی
نباید به این سادگی انکارش کنی ... من و پدرت اون بچه رو دیدیم ... بیه بینگجی
خیلی آدم خویبه اگه هر اتفاقی افتاده باید بری باهاش حرف بزنی!»
چی یان بهت زده گفت: «مامان تو داری چی میگی؟!»

لیو فنگ بینگ لبخند زنان گفت: «دیگه ادا در نیار ... من و پدرت میدونیم شما
یه زوج هستین ... ببینم به مادرت زنگ نزدی چون دعواتون شده و نمیخواهی
بخشیش و می ترسی پاشه بیاد خونه ما واسه کمک؟» صدایش جوری بود انگار
خودش هم تجربه این وضعیت را داشت.

ز-زوج یعنی چی؟! هرچند این حرف غلط نبود ولی الان از هم جدا بودند گرچه
وقتی به آن فکر میکرد مادرش درست میگفت..... چی یان جوابی نداد.

لیو فنگ بینگ فکر میکرد پسرش از اینکه رابطه اش توسط آنها کشف شده
شگفت زده است و چیزی نمیگوید: «موقعی که از دریاچه هلالی برگشتیم تو
بیرون عمارت خوابت نبرد؟ من ترسیدم سرما بخوری یه پیرهن آوردم که تنت
کنم ولی وقتی رسیدم دیدم بیه بینگجی داشت لباس تنت میکرد و یواشکی تو
رو بوسید.... بعدش منو پدرت خیلی فکر کردیم اونجا بود که متوجه رابطه شماها
شدیم ماها تقریباً پنجاه سال رو زندگی کردیم ... تو پسر ما هستی چطور میتونیم
رابطه ای که بین تو و بیه بینگجی هست رو نبینیم!؟»

مادرش ادامه داد: «اون روزی که گفتم میری خواروبار بخری و من بهت اجازه

دادم پدرت از فرصت استفاده کرد و با بینگجی حرف زد. اونم اعتراف کرد و گفت واقعا درباره تو جدیه ... گفت وقتی فارغ التحصیل بشی تو رو می بره خارج و ازدواجتونو ثبت میکنه ...اون خیلی برای تو خوبه ... من و پدرت فکر میکنیم شیائو ییه خیلی پسر خوبیه پس به چیزهای دیگه اهمیت نمیدیم ... ما همش می ترسیدیم تو جرات نکنی بهمون خبر بدی برای همین به روت نیاوردیم منتظر مونده بودیم تا از تعطیلا برگردی.»

چی یان سر جایش خشکش زده بود. او حتی قرار بود به خارج از کشور برود و ازدواج کند؟!؟؟؟؟ خودش هم از این چیزها با خبر نبود اما واقعا باید ازدواجش را با او ثبت میکرد؟ قانون کدام کشور چنین رسمی را مجاز میدانست؟ مطمئنی این ازدواج شبهی نیست!؟

چی یان با دقت به حرفهای مادرش گوش میداد که سعی داشت درباره رابطه میان دو شخص به او راهنمایی بدهد. او پیش از اینها هرگز عاشق نشده بود و لیو فنگ بینگ نیز هیچ وقت فرصت نیافت این چیزها را برایش توضیح دهد.

وقتی تاکسی به دانشکده رسید چی یان توانست با مادرش خداحافظی کند و تلفن را قطع نماید. جلوی دروازه ایستاد، موبایلش را در دست گرفته و نفس عمیقی کشید.

هرگز تصورش را نمیکرد روزی برسد که بفهمد معشوقه ش انسان نیست و تنها در عصر یک روز تمایلاتش را در برابر والدین او آشکار سازد. همه این ماجرا زیادی

هیجان انگیز بود.

طولی نکشید که به اتاق خودش رسید پیش از اینکه بتواند استراحت کند
گوشیش زنگ خورد. اینبار هوشینگ بود.

« چی یان، چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟ من پشت خط بودم! »

چی یان خیلی مبهم گفت: « چیزی نیست مادرم زنگ زده بود و داشت باهام
حرف میزد.... چیکار میتونم برات بکنم خواهر هو!؟ »

« شیائو چی، تو پسری به اسم لیو شنگوانگ میشناسی؟! »

« نمیدونم... »

« اون توی گیم بوده درست مثل تو...!! توی یکی از بخش های بازی، یه مسابقه
آسمانی انجام شده و به اون میگفتن "حاکم دنیا۰۰۷" این چیزی رو بیادت
نیاورد؟! »

« چرا ... اون یکی از اعضای قبیله ما بود. بعضی وقتا با هم بازی میکردیم ولی
بعدا همه دست از بازی کشیدیم هرچند یه چند نفری عضو قبیله بودن ولی
بیشترمون تو دنیای واقعی با هم سر و کار نداشتیم. »

در بازی "هواشیا یوان" یک سیستم قبیله ای وجود داشت. هر قبیله از ۱۵ عضو
تشکیل میشد که ترکیبی از یک انجمن و برادرهای قسم خورده بود. وقتی کسی
به قبیله وارد میشد آنها خانواده هم محسوب میشدند. یک مراسم برای

^۱ همون گیم که شخصیت ها رو درش ساختن و بلای جون چی یان شده اسمش هواشیا یوانه

اعضای جدید وجود داشت که به آنها نام و عنوان میداد.

یوان، چی یان را وارد قبیله کرد و او نیز بیه بینگجی را وارد نمود. اینکه چرا عنوان حاکم دنیا ۰۰۷ را بیاد آورد دلیلش این بود که آن زمان او رئیس قبیله شان محسوب میشد.

با فکر به این موضوع ناگهان قلب چی یان گرفت: « خواهر هو، چه اتفاقی برایش افتاده؟! »

« امروز وقتی به شهر برگشتم فهمیدم که مرده ... وقتی پیداش کردن تبدیل به یه جسد خشک شده بوده ... چون توی ایالت اف هستش خانواده‌ش خیلی از این شهر دورن... باتوجه به جرمی که رخ داده من ارتباطی بین این قتل و پرونده خودمون پیدا نمیکردم فکر نکردم احتمالش وجود داشته باشه تا اینکه فهمیدم مرگش متفاوت و اونم همون بازی رو انجام میداده که تو گفتی ...! »

تجسم شیطان در گیم، بطور ناخواسته سراغ فامیل های خونی درون بازی رفته بود.

« ولی چرا اینبار من روح قربانی رو ندیدم »

^۲ نویسنده در آرک دوم از اسم شهر ها استفاده نمیکنه مثلا میگه ایالت اف یا شهر آ

وقتی چی یان ظاهر یک جسد خشک شده را تصور میکرد پوستش کاملاً کرخت شده بود. اگر احتمال داشت، خیلی بهتر بود که آن روح را نمیدید. هرچند برای ۶ بار گذشته در شب حادثه او با شبیح قربانی روبرو شد.

« حتماً گو شیشی چون نتونسته بره سراغ خانواده ت هدفش رو عوض کرده ... این قربانی وسط روز آخرین نفسش رو کشیده، پس اون حتماً منتظر مونده تا شب که تو رو پیدا کنه ... اون شب اتفاق خاصی افتاده برات؟! »

چی یان تاریخ را محاسبه کرد این برای شب قبل نبود؟

شب قبل اتفاق خاصی نیفتاد فقط اینکه ارباب جوان بیه در حال گذراندن اوقات بسیار خوشی با او بود. احتمالاً نمیخواست دیگر هیولاها و اشباح اوقاتش را خراب کنند و روزش را بهم بریزند.

آن موجودات واقعاً جرات نداشتند به بیه بینگجی نزدیک شوند و از او هراس داشتند.

با فکر به این موضوع چی یان دلش میخواست درباره بیه بینگجی با هوشینگ حرف بزند اما در آنسوی خط صدای مضطرب شیائو آن را شنید: « خواهر ارشد... گو شیشی ناپدید شده ... وقتی تو کلاس بود داشتم نگاهش میکردم ولی اون بیهو ناپدید شد. »

هوشینگ در آنسوی خط شدیداً آشفته شد. چی یان صدایش را میشنید که از شیائو آن جزئیات ماجرا را می پرسید. بعد نگاهش را بالا آورد ...

« خواهر هو ... خواهر هو ... »

چی یان به آرامی هوشینگ را صدا میزد درحالیکه به در خوابگاه خیره شده بود ... در به خودی خود باز شده و یک هیکل آشنا در برابرش ظاهر شد.

«دیگه دنبالش نگرد ... اون اینجااست... تو خوابگاه منه ...!»

